

دو تا فرش را گذاشت تو صندوق. در صندوق را با یک تکه طناب بست. تو حیاط با مامان پیچ کردند و رفتند. مامان قبل از رفتن گفت: «هوادر آگوشت باش که نسوزه.»

\*

درست ۲ ساعت قبل از سال تحویل بود که فرش‌ها را بالاخره، بعد از ۹ بار زنگ زدن، آوردند. الحق والانصاف، فرش‌ها تمیز شده بود. تمیزتر از فرش‌های خدیجه خانم و پوران خانم که بلافاصله بعد از رفتن ماشین قالیشویی چادر انداخته بودند سرشان و آمده بودند ببینند فرش‌ها تمیز شده یا نه. خدیجه خانم با اینکه می‌گفت، تمیز شده، باز ته و توی حرف‌هاش می‌گفت:

«نمی‌دونم نماز داره یا نداره. چه می‌دونم والا.»

من و داداش کوچیکم مجبور شدیم، برویم لباس‌های نویمان را در بیاوریم و بیاییم کمک مامان و خدیجه خانم و پوران خانم وسایل را جابجا کنیم و فرش‌ها را پهن کنیم. فرش اول را که پهن کردیم حسابی چشم و دل‌مان باز شد، از آن همه تمیزی. فرش دوم را که باز کردیم متوجه شدیم گوشه‌اش به اندازه کله یک گوسفند، قلوه کن شده است.

بگذریم که چه زنگ‌ها مامان زد و چه دعوای کرد و حالا بعد از ۶ ماه هم هنوز کسی برای رفوی مجانی فرش، در خانه ما را نزنده.

مجبور شدیم فرش را سروته کنیم و قسمت پاره را ببندازیم زیر میز تلویزیون. مامان بیشتر از اینکه از پاره شدن فرش ناراحت باشد، از متلک‌ها و خنده‌های زیرزیرکی پوران خانم حرص می‌خورد، که هی می‌گفت:

«فرش نو را بدهی قالیشویی، یه چیزی. والا من که پیرارسال فرش‌هامو خریدم، روم نمی‌شه بدم قالی‌شویی. عجب دل خجسته ای داری!»

\*

تازه داشتیم دکمه‌های پیراهن نوی عیدم را می‌بستم که صدای زنگ در آمد. مامان هول هولکی استکان‌ها را از تو وایتکس درآورد، و شروع کرد به کف‌زدن. من دویدم سمت در.

برادرم گفت: «باز می‌کنم.»

گفتم: «مامان، باز بدون دستکش؟!»

مامان گفت: «وقت نیست. ول کن‌ها، تو هم.»

جوراب‌های نوام را چپاندم تو جیب شلوار لی نو و قشنگم. دویدم سمت کابینت. کیسه آجیل را برداشتم.

دایی گفت: «یا الله»

در راهرو را باز کرد و گفت: «صاحبخونه عیدت مبارک.»

دایی، زن دایی، دختر دایی و پشت سرشان نامزدش آمدند داخل. بعد از سلام و عید مبارک و روبوسی، زن دایی نمی‌دانم چرا، و بر عکس همیشه شروع کرد از مامان و دست کارش تعریف کردن. البته قبل از این که مامان از آشپزخانه با سینی چای بیاید، یواشی به دختردایی گفت: «آفتابه لگن هفت دست. شام و ناهار هیچی.»

بعد دوتایی ریز خندیدند. آن موقع من پشت اُپن (همان دیوار نصفه آشپزخانه) بودم و داشتیم میوه‌ها را خشک می‌کردم، تا ببرم بچینم تو ظرف میوه‌ای که وسط سفره هفت‌سین بود.

انقدر عجله کرده بودند این خانواده محترم دایی بنده برای عید دیدنی، که ما فرصت آجیل و میوه و شیرینی چیدن پیدا نکرده بودیم.

سبد میوه‌ها را بردم سر سفره و چیدم داخل ظرف بلور. برادرم شیرینی‌ها را چید. مامان بعد از اینکه قندان گذاشت جلوی مهمان‌ها، کیسه آجیل را خالی کرد تو کاسه و گفت: «بخشید. فرش‌هامون رو همین حالا آوردن فرصت نشد دیگه.»

همین موقع بود که صدای شلیک توپ سال تحویل از شبکه سه همه جا پیچید.

دایی دست‌هاش را باز کرد و یکی یکی ما و دختردایی و دامادش را بغل کرد. خلاصه همه با هم روبوسی کردند.

حتی دایی و زن دایی و دختردایی و نامزدش؛ که بعد از این کار همگی کلی خندیدیم. دایی به هر کس یک ۵ هزار تومانی داد. همگی از ولخرجی‌اش شوکه شدیم. زن دایی سرخ و سفید شد و گفت:

«دستت درد نکنه حاجی.»

بعد در گوش دایی یک چیزی گفت و دایی سر تکان داد و گفت:

«بله. برای همونه دیگه.»

یک ساعتی بعد از سال تحویل بود که زن دایی مامان را صدا کرد تو اتاق. دختر دایی و نامزدش تخمه می‌شکستند؛ و سر به سر برادرم می‌گذاشتند. دایی زل زده بود به تلویزیون و سخنرانی گوش می‌داد. من به هوای جارودستی کشیدن رو موکت جلوی اتاق رفتم سمت اتاق، و جلوی در شنیدم که زن دایی می‌گفت:

«خدا پیرت کنه رباب. اینشالا دخترت سفیدبخت بشه. این دعا نویسه عجب دستی داشت. حاجی می‌گفت: تو میونه‌ات با من شکرآبه نمی‌آیی. ولی من گفتم، رباب دلش دل گنجشکه. گفتم، مثل آب پاکی. الهی هر چی از خدا می‌خواهی بخت بده. بسره فرهاد بود و کوه می‌کند. مجنون بود. وقتی اومد خواستگاری. نمی‌دونم اون خاله‌ی خدانشناس چی چی داده بود به خوردش، که نه می‌اومد خونه ما، نه با دختره حرف می‌زد. اصلاً انگار اونو جادو کرده بودن. داشت کار به طلاق و طلاق کشی می‌کشید. باید یه روز یه جعبه شیرینی بخرم با هم بریم پیشش. همسایه بالایی‌مون هست، می‌شناسیش که، بیچاره خیلی گرفتاره. اونم ببریم. ها چی می‌گی؟ کی بریم؟»

مامان یک دفعه گفت:

«ای وای، آشم ته گرفت. ای وای. حالا بیا، بیا آتش رشته بخور شگون داره، رشته زندگی‌ت میاد دستت.»

وقتی از اتاق دوید بیرون پاش، تقی خورد به جارو دستی و جارودستی تا دم در آشپزخانه پرت شد. گفت:

«مادر وسواسی مگه؟ تمیزه که! برای چی جارو می‌کشی؟!»

سر سفره عصرانه دختر دایی و نامزدش تو یک بشقاب آتش می‌خوردند. من نزدیک بود حالم به هم بخورد. خیلی چندان آور بود. مامان یواشی به زن دایی می‌گفت: «بگو همسایه ات سال دیگه موقع سال تحویل رشته بجوشونه. همه گره‌هاش باز می‌شه. رشته زندگی‌ش میاد دستش.»

خمیده پشت از آن گشتند پیران جهان دیده

که اندر خاک می‌جویند ایام جوانی را

جوانی بر سر کوچ است دریاب این جوانی را

که کس هرگز نمی‌بیند دوباره زندگانی را

- خواجه عبدالله انصاری